

دکتر رحیم چاوش اکبری «یسنای تبریزی»*

به انسان پراحساس دکتر نوذر یزدانی

قطره اشکی در فراق پیر و مرادم حضرت دکتر مهدی روشن ضمیر

«من هم اینک هر چه باشم، مسلماً قادر نخواهم بود از روی
سایه‌ی خود بپریم». پروفیسور آلبرت اینشتین

یکی از معانی واژه‌ی «عشق» - در فرهنگها - دوست داشتن است.
آلفرد دوموسه - شاعر معروف فرانسه - گفته بود: «زندگی خوابی است و عشق
رؤیای آنست» و رؤیا همیشه شیرین تر از آن چیزی است که در بیداری
می‌بینیم. و باز همان شاعر گفته است: «هیچ چیز به اندازه‌ی یک درد بزرگ ما را
بزرگ نمی‌کند.»^۱

* از دوستان استاد فقید، دکتر روشن ضمیر

من همه‌ی شصت و پنج سال عمر گذشته را با عشق همراه بوده‌ام و در
ادّعای عاشق بودن، وفای من و قیادت بی‌چون و چرایم از عشق و تبعیّت از
رهنمود حافظ در برابر جفای دوست، اگر بی‌نظیر هم نباشد، کم‌نظیر است:

یادم آید به جوانی دلم از دست بشد

من شدم صیدی و صیاد من آن جانان بود

چشم تر بود و لبم خشک و دلم در تب و تاب

در هوای بت دلدار که صاحب آن بود

داد پیمانهای مـجنونی و پیمان بشکست

کس ندیدست بتی را که سر پیمان بود

من نرنجیدم اگر تیر ملامت خوردم

خواجه فرمود که این رنجش ما کفران بود^۲

پسنای تبریزی

و این درد بزرگی است و از اینکه توانسته‌ام این درد را نگه دارم بر خود می‌بالم.

من درد تو را ز دست آسان ندهم

دل برنکنم زدوست تا جان ندهم

از دوست به یادگار دردی دارم

کان درد به صد هزار درمان ندهم.

مولانا

همان عشق و همان دردهای بزرگ است که مرا به زندگی امیدوار

کرده است و احساس می‌کنم که بار سنگین زندگی را به خاطر عشق و درد ناشی

از آن به آسانی بر دوش می‌کشم. تا برسد روزی که این همه را بگذارم و بگذرم و

مرد ریگ من راهکار درک زیبایی عشق و دیگرخواهی است و در شعرهایم

ستایشگر دردهای انسان بوده‌ام و یکی را دوست داشته و بر همگان مهر می‌ورزم.

به یکی بستم و دست از همه شستم آری

مشکل هر دو جهان را به خود آسان کردم

شهریار

به همان دلیل سینه‌ی من، همیشه مالا مال از لذت غمی بوده است و

هر غمی هم تلخ نیست، غمی که ناشی از عشق به انسان و انسانیت باشد، به جای خود لذتی دارد که در هیچ شادی نمی‌توان یافت.

عشق جوانی و غمهای ناشی از آن داستانی است که در هر سر بازاری

هست. و همان الهام‌بخش شعرم بود. اما با پیمان شکستن دوست من از اسب

افتادم ولی از اصل نیفتادم و همچنان عاشق پیشه ماندم و می‌مانم و به قول

حضرت استادی «شهریار» با غم عشق زاده‌ام و با غم عشق جان خواهم داد.^۳

زیبایی و در جستجوی آن بودن شریان زندگی است. آخر چگونگی می‌توان بدون

زیبائی‌ها زندگی کرد؟ زیبایی چهره و مقیاس و تعریف آن را به کسانی

باز می‌گذارم که هنوز در بند عشقهایی از سر «رنگ» مانده‌اند و از عشق آسمانی

بی‌خبر!

عشقهایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

مولانا

می‌خواهم از زیبایی روح و «روح زیبایی» که به سوی ابدیت

پرکشید، سخن بگویم. سخن از فرزانه پیرِ خرد، دکتر مهدی روشن ضمیر.

حکایت دلباختگی خود را به این روح عظیم در «یاد باران»

نوشته‌ام^۴ و تکرارش را در اینجا لزومی نمی‌بینم. بلکه به تبعیت از شیوه‌ی

خاص استاد، در همان کتاب، نکاتی باریکتر از موی خاطراتم در ده سال هم‌نشینی و همراهی با این مرد بزرگ بازگو کنم که شاید در ترسیم سیمای فروتن استاد مفید فایده باشد.

لانگ فلو می‌گوید: «جوان شاید بمیرد، ولی پیر باید بمیرد»^۵. در این گفتار «پیر» معنی مسن، سالخورده را دارد و مرگش حادثه‌ای محتوم است که همگی قبول دارند. ولی روشن ضمیر «پیر» در مفهوم مراد و مرشد بود و از خیل مریدانش قطره‌ی ناچیزی هم من بودم. این پیر خرد می‌دانست که مریدانش به زیارت تربتش خواهند شتافت و چنین سرود.

اهداء به تنها فرزندم دکتر محمدعلی روشن ضمیر

بر سر آرامگاه خیالی، از زبان دوستان

در پاسخ غزل دنشین آقای محمدحسن ناصحی خوبی به ردیف: «بنشین»

ای نگارنده‌ی دیباجه‌ی «حسیدریابا»

(دوستان آمده پیش تو کجایی؟ برخیز!)^۶

بهر دیدار تو ما این همه راه آمده‌ایم

تو ز ما روی نهان کرده چرایی؟ برخیز!

«یاد یاران» تو گنجینه‌ی شعراست و ادب

تو که خود آیتی از مهر و وفایی! برخیز!

«گرچه دیر» است سفر کن به «دیار خوبان»

زان دیار آر به ما ذوق و صفایی! برخیز!

پاشوای مرد هنرمند و به مضراب قلم

کن به پا در دل ما شور و نوایی! برخیز!

سازگاری نکند با تو هوای تهرآن
 لانه کن در ده خوش آب و هوایی! برخیز!
 درد بسیار و دریغاکه دوا نایاب است
 خیز از مهر و وفا ساز دوایی! برخیز!
 چه غم از روی نهان کردن و پنهان شدنت
 تو که همواره عیان در دل مایی! برخیز!
 درد و غم شکر خدا دیرنپاید و گذشت
 زین سپس نیست دگر جور و جفایی! برخیز!
 همه در بند تن خویش اسیرند و اسیر
 تو کنون روحی و از بند رهایی! برخیز!
 مهر و بی‌مهری خوبان جهان را دیدی

حالی در کنف لطف خدایی! برخیز!
 خواست تقدیر چنین بود که وقتی این پیر خردمند روی نهان کرد این
 مرید حقیر در بستر بیماری بود در روزنامه‌ها خواندم که همان روز پیکر پاک
 استاد از بیمارستان امام خمینی به سوی مقبرة الشعراء تشییع می‌شود طبیعی
 است که نتوانستم به تبریز بروم، تا اینکه اندکی بهبودی حاصل شد و روز جمعه
 ۱۳۷۸/۳/۲۱ به تبریز رفتم.

همیشه در ۲۲ سال اخیر، وقتی به تبریز می‌رسیدم اول به زیارت
 تربت پدر و مادرم می‌رفتم و بعد خانه‌ی پدری سر می‌زدم. این بار قبل از همه به
 مقبرة الشعراء رفتم.

در کنار آرامگاه استادنشستم و در آینه‌ی اشکهایم «صندلی خالی» استاد را
 دیدم، یادم آمد که روز یکشنبه، مورّخه‌ی ۱۷ خرداد ۱۳۷۲ (چهار روز بعد از

درگذشت برادرم) به خانهدی استاد رفتم^۷ حکایت این دیدار رقت‌بار است. در خانهدی استاد ۶ عدد مبل استیل قدیمی و یک نیمکت سه‌نفری وجود داشت که همان نیمکت برای من جنبه‌ی تقدس داشت، در تمام دیدارهای هفتگی ده‌ساله، من روی همان نیمکت می‌نشستم، خود استاد در مبل سمت چپ و برادرم روانشاد زین‌العابدین چاوش اکبری در مبل روبروی استاد می‌نشست.

این بزرگان هر دو بیماری غمباد (گواتر) داشتند و بیماری استاد در روزهایی که عزیزی از دست می‌رفت شدت می‌گرفت و زیر گلویش باد می‌کرد. من آن حالت را در روزهایی که استاد شهریار درگذشت آشکارا دیدم و بعدها نوشتم:

غمباد یادگاری یاران رفته‌اش در یک نگاه زیرگلو آشکار بود
 آهسته می‌دوید سرشکی ز دیدگان از مرگ شهریار بسی داغدار بود^۸
 غمباد برادرم درونی بود و راه نفس را می‌گرفت و گاهی چنان می‌شد که پیرهن چاک می‌زد و نیمه‌عریان به محوطه‌ی پر از برف خانه‌مان می‌دوید. و بدان دلیل همیشه روی آن «صندلی» می‌نشست که روبروی باد کُله‌ر باشد و آرامش بیابد.

آن روز وقتی به خانهدی استاد رسیدم غمباد زیر گلو، باز هم آزارش می‌داد تا نشستم فرمودند: «من در دیار خوبان^۹ قطعه‌ای به نام «صندلی خالی» دارم و اینک وقتی به صندلی خالی برادرت نگاه می‌کنم، تابلوی «صندلی خالی» اثر «سرویلیام آلن»^{۱۰} به یادم می‌آید^{۱۱} و آنگاه به سختی گریست و گریستم.

اینک صندلی خود استاد هم خالی است و منم دیگر روی آن نیمکت نخواهم نشست تا یک بار دیگر خانم دکتر روشن ضمیر (طاهره خانم) برای من چایی تعارف کنند.

در بهمن ماه ۱۳۷۷ بود که طاهره خانم به نزد پروردگارش پرواز کرد، دکتر روشن ضمیر چنان سخت بیمار بود که قبلاً قاری قرآن اعلام کرد که همسر این خانم از شرکت در مجلس ترحیم همسرش معذور است. اما دقایقی بعد آمدند. بعدها دکتر محمدعلی روشن ضمیر به من گفتند که آن روز پدرم حتی مرا نشناخت. اما با آن حال آمد و در کنار من نشست و بعد با صدای ضعیفی فرمودند: «برو دربارهی «طاهره» سخن بگو.»

در لحظاتی که من سخن می‌گفتم، استاد را به خانه‌اش بردند. جایش نبود که فریاد بزنم و حرف شادروان پدرم را تکرار کنم که: «روز اول مردادماه بود. پدرم به دیوار تکیه کرده بود و بازوان خواهرم او را در خود می‌فشرد. پژواک ناله‌های خواهرم را هنوز به گوش دارم که می‌گفت: پدر، مادرم می‌میرد. فقط به یاد دارم که پدرم گفت: نه! دخترم بگو پدرم می‌میرد. بگو این خانه می‌میرد. ساعتی بعد که مادرم را به خاک سپردیم و برگشتیم به راستی آن خانه مرد و دیگر نفس نکشید.» (دو شاعر بزرگ. ص: ۴۱۵). اما دلم فریاد زد که با مردن «طاهره خانم» دکتر روشن ضمیر هم می‌میرد و آن خانه می‌میرد. اما اگر تقدیر پر نمی‌شد و اجازه می‌داد که طاهره خانم زنده بماند روشن ضمیر هم زنده می‌ماند.

نزدیک نیم قرن که استاد خلق بود دانشوران زبده به‌پرورد بی‌قیاس چون آصفی پزشک گرانقدر شهر ما من دیده‌ام که گوید استاد را سپاس (بند ۱۲ منظومه یاد یاران)

اما داستان نیمکت مقدّس که برای من جنبه تقدّس داشت.

از نخستین روزهای شرفیابی (اوایل ۱۳۶۱)، تنها به این دلیل که می‌دانستند

حقیر سالها از محضر استاد شهریار تلمذ کرده‌ام^{۱۲} فرمودند: شما هر وقت به این

خانه آمدید روی این نیمکت که روزی شهریار و اقبال آذر نشسته بودند، بنشینید. امثال امر استاد را همیشه روی همان نیمکت می‌نشستم و شعر شهریار و نغمه‌ی اقبال آذر را به گوش دل می‌شنیدم.

بعد از چاپ «یاد یاران» که به اصرار و تمنای من چاپ شد به چاپ «دو شاعر بزرگ» اجازه یافتم و آن جا خواندم که شهریار و اقبال آذر روی همان نیمکت نشسته‌اند.

استاد در قطعه‌ای «تلفیق شعر و موسیقی - شهریار و اقبال آذر» نوشته‌اند:

«در آن روزگاران که دانشجوی دانشگاه تهران بودم و مرا شوق و ذوق بی‌پایان بود، شادروان استاد علینقی وزیر، موسیقیدان مشهور «تلفیق شعر و موسیقی» به ما تدریس می‌فرمود. سالها بعد یک روز عصر در تبریز استاد شهریار با استاد اقبال آذر در بنده منزل مرا سرفراز فرمودند و چون هر دو به روی یک نیمکت نشسته بودند، من بی‌اختیار به یاد آن روزگاران و آن درس و آن استاد هنرمند افتادم و دو مظهر شعر و موسیقی را دیدم که به یک جا گرد آمده و تلفیقی از ایندو فراهم ساخته‌اند.

اینکه دو مظهر گفتم، بیان واقع کرده و راه به اغراق نپیموده‌ام، هیئات که تبریز، بلکه ایران ما، به این زودبها هنرمندانی چون این دو به خود بینند، هیئات که شهریار آید و اقبال آذری.

شهریار، بدون اصرار، آن چنانکه رسم شهریاران است، دست کرم بگشود و طبق معمول از دفتر خاطراتش قطعاتی را که به تازگی ساخته و پرداخته بود، برای ما خواند و گوهری چند از آن گنجینه نثارمان کرد. ولی چون به خلق و خوی اقبال آذر آشنا بودم جرأت نمی‌کردم که از او استدعا کنم لحظاتی

با آواز ملکوتی خود جان ما را از این خاکدان به پرواز درآورد و با فرشتگان
دمساز فرماید.

اقبال را باید مثل بخت و اقبال آزاد گذاشت تا بدان گونه که دلش
می خواهد رفتار کند. کلنل وزیری نیز همین سلیقه را داشت و خیلی بدش
می آمد که کسی از او بخواهد که ساز بزند. و من در جای دیگر به این موضوع
اشاره کرده ام.

باری، در پیچ و تاب این آرزوی به دل نهفته بودم که ناگهان بخت و اقبال به ما
روی آورد و استاد اقبال بی خواهش و ناز و بی یاری ساز به آواز آغاز کرد.
غمت در نهانخانه ی دل نشیند

به نازی که لیلی به محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
زیامی که برخاست مشکل نشیند
بپاگر خلد خاری، آسان برآید

چه سازم به خاری که در دل نشیند...»

طیب اصفهانی ۱۳

و روزی هم به یاد دارم که نوهی استاد، آقای علی روشن ضمیر (پسر
دکتر محمدعلی روشن ضمیر) روی علاقه ی شخصی و تأثیر قلم پدر بزرگشان
رشته ی ریاضی را علیرغم کاربردی که دارد و تصادفاً دانش آموز برجسته ای
هم بودند ترک کرد و با تغییر رشته، ادبیات فارسی را برگزید که انشاء الله فرزند
خلفی برای پدر و پدر بزرگشان خواهند شد.

آخرین سخن اینک، من جمله ای از انشتین در سرآغاز این گفتار

آورده‌ام که شاید با محتوای مقاله هم‌خوانی نداشته باشد. اما من آثار بزرگان را در کره‌ی خاکی سایه آنها می‌دانم و آنان وقتی به ابدیت پرواز می‌کنند در حقیقت از روی سایه خود هم می‌پرند و حضرت روشن ضمیر نیز از کسانی بود که از روی سایه‌ی خود پرید و به ابدیت پیوست. یادش جاودانی باد.

تهران - ۱۳۷۸۳/۲۹